

قایق روباز

اثر استیون کرین

سال انتشار: ۱۸۹۸

ژانر: ناتورالیسم

برگردان: شیوا شکوری

هیچ‌کدام رنگ آسمان را نمی‌دانستند. چشم‌ها در امتداد سطح به موج‌هایی دوخته شده بود که به سوی‌شان می‌آمد. موج‌ها به رنگ تخته‌سنگ بودند، به‌جز در نوک‌ها که سفیدی کف‌آلودی می‌درخشید. افق پیوسته کوچک و بزرگ می‌شد، فرو می‌رفت و بالا می‌آمد و در لبه‌اش همواره موج‌هایی دندان‌دار بود که همچون صخره‌هایی نوکتیز سر برمی‌آورد.

قایقی که حمل‌شان می‌کرد، روی همین دریا جست‌وخیز می‌کرد. موج‌ها بی‌رحمانه کوتاه و بلند بودند و هر قلّه کف‌آلود مشکلی تازه برای هدایت قایق کوچک بود.

آشپز کف قایق چمباتمه زده بود و با دو چشم به شش اینچ فاصله‌ای خیره شده بود که از دریا جدایش می‌کرد. آستین‌ها را تا روی ساعدهای چاقش بالا زده بود و لبه‌های جلبیقه‌ بازش رها بودند؛ در همان حال با زحمت آب را از قایق بیرون می‌ریخت. گاهی می‌گفت: «خدایا! این یکی خیلی نزدیک بود.» و هر بار که این را می‌گفت، ناخودآگاه به سوی شرق نگاه می‌کرد.

قایق، این پوسته نازک و کوچک، مدام می‌چرخید و می‌لرزید تا از آبی که از عقب وارد می‌شد دور بماند. پاروزن، که با یکی از دو پارو هدایتش می‌کرد، گاه نیم‌خیز می‌شد و به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است قایق بشکند. خبرنگار که پاروی دیگر را می‌زد، به موج‌ها نگاه می‌کرد و از خود می‌پرسید چرا اینجاست.

در جمله‌هایی گسسته، آشپز و خبرنگار درباره تفاوت میان «ایستگاه نجات دریایی» و «خانه پناه» بحث می‌کردند. آشپز گفته بود: «یک خانه پناه درست شمال چراغ Mosquito Inlet هست، همین که ما رو ببینن، با قایق میان و نجات‌مون می‌دن.»

خبرنگار گفت: «همین که کی ما رو ببینه؟»

آشپز گفت: «خدمه.»

خبرنگار گفت: «خانه‌های پناه خدمه ندارن. تا جایی که می‌دونم، فقط جایی‌ان که لباس و غذا برای کشتی‌شکسته‌ها نگره می‌دارن. خدمه ندارن.»

آشپز گفت: «چرا، دارن.»

خبرنگار گفت: «نه، ندارن.»

صدایی از عقب قایق گفت: «هنوز که بهش نرسیدیم.»

آشپز گفت: «خب، شاید اون چیزی که من یادمه خانه پناه نباشه، شاید ایستگاه نجات دریایی باشه.»

صدایی از عقب دوباره گفت: «هنوز که بهش نرسیدیم.»

وقتی قایق از بالای هر موج به پایین پرتاب می‌شد، باد در موی مردهای بی‌کلاه می‌پیچید و وقتی عقب قایق دوباره فرو می‌افتاد، آب شور به صورت‌شان می‌پاشید. نوک هر موج مثل تپه‌ای بود که از بالایش، مردها لحظه‌ای پهنه‌ای وسیع و متلاطم، درخشان و دریده از باد را می‌دیدند.

کاپیتان زخمی جلوی قایق دراز کشیده بود؛ آن لحظه در بی‌تفاوتی و اندوهی عمیق فرو رفته بود. حالی که دست‌کم برای مدتی، بر انسان‌هایی که کشتی‌شان رو به غرق شدن است چیره می‌شود. نمایش دریای آزاد باشکوه بود؛ در نورهایی از سبز زمردی، سفید و کهربایی، شاید حتی پرشکوه بود.

آشپز گفت: «خوبه که باد از سمت ساحله. اگه نبود، کجا بودیم؟ اصلاً شانس می‌داشتیم.»

خبرنگار گفت: «درسته.»

موتورچی سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

کاپیتان که جلوی قایق بود، خندید. خنده‌ای که هم شوخی بود و هم تحقیر و تراژدی. گفت: «فکر می‌کنی الان شانس داریم، بچه‌ها؟»

سه نفر دیگر ساکت شدند، فقط کمی من‌من کردند.

در این وضعیت، ابراز خوش‌بینی روشن به نظرشان بچگانه و احمقانه می‌آمد؛ ولی در همان حال، هیچ‌کدام هم نمی‌خواستند ناامیدی را آشکارا به زبان بیاورند. پس سکوت کردند.

کاپیتان گفت: «خب، بالاخره می‌رسیم.» اما در صداش چیزی بود که باعث شد مردها به فکر فرو روند.

موتورچی گفت: «آره، اگه باد همین‌جوری بمونه.»

آشپز که هنوز داشت آب خالی می‌کرد، گفت: «آره، اگه تو موج‌های ساحل به دردمس نیفتیم.»

مرغ‌های دریایی مثل پارچه‌های سفید نرم، نزدیک و دور پرواز می‌کردند. گاهی روی دریا، کنار توده جلبک‌های قهوه‌ای که مثل قالی روی موج‌ها می‌غلتیدند، می‌نشستند.

پرنده‌ها آرام گروه گروه نشسته بودند و بعضی از مردهای قایق حسادت می‌کردند، چون خشم دریا همان‌قدر برایشان بی‌معنا بود که برای پرنده‌های خشکی در هزاران کیلومتر دورتر. گاهی خیلی نزدیک می‌آمدند و با چشم‌های سیاه و بی‌حرکت به مردها خیره می‌شدند. در این لحظه‌ها، نگاه‌شان غریب و شوم بود و مردها با عصبانیت می‌راندن‌شان. یکی‌شان نزدیک شد، انگار تصمیم داشت روی سر کاپیتان بنشیند. در امتداد قایق پرواز می‌کرد، بدون این‌که دور بزند و با جهش‌های کوتاه و مورب در هوا می‌پرید. چشم‌های سیاهش با اشتیاق به سر کاپیتان دوخته شده بود.

موتورچی گفت: «چه موجود زشتی. انگار با چاقو تراشیدنش.»

آشپز و خبرنگار زیر لب به پرنده ناسزا گفتند. کاپیتان دلش می‌خواست با طناب سنگین قایق دورش کند، ولی هر حرکت تند می‌توانست قایق را واژگون کند. پس با دست آرام و محتاط پرنده را دور کرد.

وقتی پرنده منصرف شد، کاپیتان از بابت موهایش نفس راحتی کشید و بقیه هم آسوده شدند، چون در آن لحظه، حضور آن پرنده به شکلی عجیب، ترسناک و نحس به نظر می‌آمد.

در این میان، موتورچی و خبرنگار پارو می‌زدند و همین‌طور ادامه می‌دادند. با نومی‌کنار هم روی تخته نشیمن نشسته بودند و هر کدام یک پارو داشتند. بعد موتورچی هر دو پارو را می‌گرفت؛ بعد خبرنگار؛ دوباره موتورچی؛ بعد خبرنگار. پارو می‌زدند و پارو می‌زدند. سخت‌ترین بخش وقتی بود که نوبت به آنی می‌رسید که در عقب قایق دراز کشیده بود تا بیاورد و جای خود را عوض کند.

بهراستی، دزدیدن تخم مرغ از زیر مرغ آسان‌تر از جابه‌جا شدن در این قایق کوچک بود. اول مرد عقب قایق، دستش را روی تخته نشیمن می‌لغزاند و با احتیاط حرکت می‌کرد، انگار از چینی ظریف ساخته شده باشد، بعد آبی که در حال پارو زدن بود، دستش را روی تخته دیگر می‌کشید. همه این‌ها با نهایت دقت انجام می‌شد. وقتی این دو از کنار هم رد می‌شدند، همه گروه با دقت موج بعدی را زیر نظر داشت و کاپیتان فریاد می‌زد: «حواستون باشه! محکم نگه دارین!»

توده‌های قهوه‌ای جلبک که گاه‌گاه ظاهر می‌شدند، مثل جزیره‌هایی کوچک از زمین بودند. به نظر می‌رسید هیچ‌کدام به سمتی نمی‌روند؛ انگار ثابت‌اند؛ اما به مردهای قایق خبر می‌دادند که دارند به آرامی به سوی خشکی پیش می‌روند.

کاپیتان با احتیاط جلوی قایق نیم‌خیز شد، درست وقتی قایق بر موج بزرگی بالا می‌رفت و گفت که چراغ دریایی Mosquito Inlet را دیده است. کمی بعد، آشپز هم گفت که آن را دیده. آن لحظه خبرنگار پارو می‌زد و به دلیلی او هم می‌خواست چراغ را ببیند، ولی پشتش به ساحل بود و موج‌ها آن قدر بزرگ که مدتی نتوانست سرش را برگرداند. بالاخره موجی ملایم‌تر آمد و وقتی به قله‌اش رسید، او سریع افق سمت غربی را نگاه کرد.

کاپیتان گفت: «دیدیش؟»

خبرنگار آهسته گفت: «نه... چیزی ندیدم.»

کاپیتان گفت: «دوباره نگاه کن.» و اشاره کرد، «دقیقاً همون طرفه.»

در قله موج بعدی، خبرنگار دوباره نگاه کرد و این بار چشمش به چیزی کوچک و ساکن در لبه افق افتاد. چیزی مثل نوک یک سوزن. دیدن چراغی به آن ریزی، چشم تیزبین می‌خواست.

قایق هر بار از موجی بلند، بالا می‌رفت و از کف موج‌ها خیس می‌شد و همچنان پیش می‌رفت، ولی در نبود جلبک‌ها، این پیشروی برای سرنشینان محسوس نبود. انگار فقط چیزی کوچک به طرزی معجزه‌آسا روی آب شناور مانده بود و گاهی موجی بزرگ، مثل شعله‌های سفید، رویش می‌ریخت.

کاپیتان با آرامش گفت: «آبشو خالی کن، آشپز.»

آشپز با خوش‌رویی گفت: «چشم، کاپیتان.»

توصیف برادری ظریفی که میان این مردها شکل گرفته بود، دشوار است. هیچ‌کس آن را به زبان نمی‌آورد. هیچ‌کس نامی از آن نمی‌برد، ولی در دل همه‌شان حضور داشت و هر کس گرمایش را حس می‌کرد. آن‌ها یک کاپیتان، موتورچی، آشپز و خبرنگار بودند که با هم دوست بودند؛ دوستانی با پیوندی عجیب و ناگسستنی، فراتر از آنچه معمولاً میان آدم‌ها شکل می‌گیرد. او با صدایی آرام و خونسرد حرف می‌زد؛ اما هرگز کاپیتانی نمی‌توانست خدمه‌ای چنین آماده به خدمت و سریع در فرمانبری مانند این سه مرد نامتجانس در قایقش داشته باشد. این فقط درک ساده آنچه برای نجات جمعی بهتر بود، نبود. چیزی شخصی و از ته دل هم درش بود و در کنار این وفاداری به فرمانده، نوعی رفاقت هم شکل گرفته بود. طوری که خبرنگار که عادت داشت به انسان‌ها بدبین باشد، همان‌جا می‌دانست که این بهترین تجربه زندگی‌اش است، ولی هیچ‌کس چیزی درباره‌اش نمی‌گفت. هیچ‌کس نامی ازش نمی‌برد.

کاپیتان گفت: «کاش یه بادبان داشتیم. شاید بشه این بالاپوشو روی سر پارو ببندیم و به جاش استفاده کنیم، تا شما دوتا کمی استراحت کنین.»

پس آشپز و خبرنگار پارو را نگه داشتند و بالاپوش را بر آن سوار کردند؛ موتورچی هدایت می‌کرد و قایق با این آرایش تازه خوب پیش می‌رفت. گاهی موتورچی مجبور می‌شد برای جلوگیری از ورود موج، قایق را تنظیم کند، ولی در مجموع این بادبان موقت موفق بود.

در همین حال، فانوس دریایی کم‌کم آشکارتر می‌شد. تقریباً رنگ گرفته بود و مثل سایه‌ای خاکستری بر آسمان بود. آبی که پارو می‌زد، نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و مدام سر برمی‌گرداند تا نگاهی به این سایه کوچک بیندازد. سرانجام از بالای هر موج، مردها توانستند خشکی را ببینند. همان‌طور که فانوس دریایی سایه‌ای عمود در آسمان بود، خشکی هم سایه‌ای بلند و سیاه بر دریا بود؛ آن قدر باریک که انگار از کاغذ هم نازک‌تر است.

آشپز گفت: «باید تقریباً روبه‌روی New Smyrna باشیم. راستی کاپیتان، فکر کنم اون ایستگاه نجات رو حدود به سال پیش تعطیل کردن.»

کاپیتان گفت: «واقعاً؟»

باد آرام آرام خوابید. آشپز و خبرنگار دیگر مجبور نبودند برای نگه داشتن پارو این قدر تقلا کنند، ولی موج‌ها همچنان با همان شدت حمله می‌کردند و قایق که دیگر پیش نمی‌رفت، روی آب‌ها تاب می‌خورد. موتورچی و خبرنگار دوباره نوبتی پارو زدن را از سر گرفتند.

کشتی‌شکستگی هیچ‌وقت به موقع رخ نمی‌دهد. شاید اگر امکان تمرین بود و در بهترین وضعیت آمادگی بدنی پیش می‌آمد، دریا قربانی کمتری می‌گرفت.

هیچ‌یک از این چهار نفر، از دو روز و دو شب، پیش از سوار شدن به قایق، خواب درست و حسابی نداشتند. در آشفتگی بالا رفتن و دویدن روی عرشه کشتی رو به غرق شدن، حتی از خوردن غذای درست هم بازمانده بودند. از این‌رو نه موتورچی و نه خبرنگار دل‌شان نمی‌خواست پارو بزنند.

خبرنگار با سادگی صادقانه‌ای از خود می‌پرسید چگونه ممکن است کسانی پارو زدن را سرگرمی بدانند. این سرگرمی نیست، مجازاتی شیطانی است؛ شکنجه‌ی عضلات و جنایتی علیه کمر است. نظرش را بلند گفت و موتورچی خسته با لبخندی همدلانه تأییدش کرد.

کاپیتان گفت: «آروم بگیرین بچه‌ها. خودتونو خسته نکنین. اگه مجبور شیم از موج‌های ساحل رد بشیم، به همه نیرومون احتیاج داریم، چون احتمالاً باید شنا کنیم. عجله نکنین.»

خشکی کم‌کم از دل دریا بالا آمد. از خطی سیاه تبدیل شد به خطی سیاه و سفید؛ درخت و شن.

سرانجام کاپیتان گفت که می‌تواند خانه‌ای را در ساحل تشخیص دهد.

آشپز گفت: «حتماً همون خانه پناهه. به‌زودی ما رو می‌بینن و میان سراغ‌مون.»

فانوس دریایی بلندتر به نظر می‌رسید. کاپیتان گفت: «نگهبانش باید بتونه ما رو ببینه، اگه با دوربین نگاه کنه.»

موتورچی آهسته گفت: «هیچ‌کدوم از قایق‌های دیگه نمی‌تونستن به ساحل برسن و خبر بدن، پس قایق نجات باید دنبال‌مون بگرده.»

خشکی آهسته و زیبا پیش می‌آمد. باد دوباره وزیدن گرفت، اما این بار جهتش عوض شده بود. ناگهان صدای تازه‌ای به گوش مردها رسید. غرش آرام موج‌هایی که به ساحل می‌خوردند.

کاپیتان گفت: «دیگه نمی‌تونیم به فانوس برسیم. سر قایقو بگیر به شمال.»

موتورچی گفت: «اینم به کم به شمال، آقا!»

قایق کوچک دوباره دماغه‌اش در جهت باد چرخید و همه به‌جز پاروزن، به ساحل که آرام آرام بزرگتر می‌شد، خیره شدند. با دیدن گستردگی، شک و ترس کم‌کم از ذهن‌شان کنار می‌رفت. کنترل قایق هنوز مشغول‌شان کرده بود، ولی دیگر نمی‌توانست جلوی شادمانی آرام‌شان را بگیرد. شاید تا یک ساعت دیگر به ساحل می‌رسیدند. ستون فقرات‌شان به حفظ تعادل در قایق عادت کرده بود و حالا این قایق سرکش را مثل بندبازهای سیرک مهار می‌کردند.

خبرنگار فکر می‌کرد کاملاً خیس شده، ولی وقتی دست به جیب بالای کتتش زد، دید هشت سیگار درش است. چهار تا خیس شده بودند و چهار تای دیگر کاملاً سالم بودند. بعد از کمی جست‌وجو، یکی‌شان سه کبریت خشک پیدا کرد و این چهار مرد در مانده در قایق کوچک، با نوعی جسارت، سیگارهای برگ را روشن کردند و با چشم‌هایی که امید نجات درشان برق می‌زد، به آن‌ها پک می‌زدند و درباره آدم‌ها قضاوت می‌کردند.

سپس همه جرعه‌ای آب نوشیدند و کاپیتان گفت: «آشیز، به نظر نمیاد دوروبر اون خانه پناه نشونه‌ای از زندگی باشه.»

آشیز گفت: «نه... عجیبه که ما رو نمی‌بینن!»

ساحلی پهناور پیش رو بود با تپه‌های شنی کم‌ارتفاع و پوششی پراکنده از گیاه. نور خورشید پیدا بود و گاهی لبه سفید موجی را می‌دیدند که روی ساحل می‌غلتید. خانه‌ای کوچک به مانند سایه‌ای سیاه روی خط آسمان دیده می‌شد. در جنوب، فانوس دریایی باریک و خاکستری قد برافراشته بود. جزر و مد و باد و موج، قایق را به سمت شمال می‌بردند. مردها گفتند: «عجیبه که ما رو نمی‌بینن.»

حالا صدای موج‌های ساحل نزدیک‌تر بود؛ خفه، اما همچنان شبیه غرش رعد. وقتی قایق روی موج‌های بزرگ بالا می‌رفت، مردها به این صدا گوش می‌دادند. همه گفتند: «حتماً توی موج‌های ساحل غرق می‌شیم.»

باید این‌جا گفت که تا بیست مایل در هیچ جهتی، ایستگاه نجاتی وجود نداشت، ولی آن‌ها نمی‌دانستند و از این رو خشمگین، به تیزبینی ناجیان بد و بی‌راه می‌گفتند.

چهار مرد اخمو در قایق نشسته بودند و درنازگرایی رکورد می‌زدند: «عجیبه که ما رو نمی‌بینن.»

شادمانی لحظات پیش کاملاً از بین رفته بود. حالا ذهن تیزشان پر از ناتوانی، نابینایی و حتی بزدلی شده بود.

خشکی، آن‌جا که پراز آدم بود، پیش چشم‌شان بود، اما هیچ نشانه‌ای از آن نمی‌آمد و این تلخ و دردناک بود.

کاپیتان سرانجام گفت: «خب، فکر کنم باید خودمون دست به کار شیم. اگه خیلی این‌جا بمونیم، دیگه هیچ‌کدوم توان شنا کردن بعد از واژگون شدن قایق نخواهیم داشت.» و موتورچی که پارو می‌زد، قایق را مستقیم به سمت ساحل چرخاند. ناگهان عضلاتش منقبض شدند. فکری در ذهن‌ها شکل گرفت.

کاپیتان گفت: «اگه همه‌مون به ساحل نرسیدیم، شما می‌دونین خبر مرگ منو کجا بفرستین؟»

آن‌ها به‌اختصار آدرس‌هایی رد و بدل کردند، ولی خشمی در ذهن‌شان موج می‌زد. شاید چیزی شبیه به این: «اگر قرار است غرق شوم پس به چه حقی تا این‌جا آمده‌ام و حالا دارم شن و درخت را می‌بینم؟ چرا باید تا این‌جا کشانده شوم، فقط برای این‌که درست در لحظه‌ای که نزدیکم، از من گرفته شود؟ این مسخره است. اگر این پیرزن نادان طبیعت نمی‌تواند بهتر از این عمل کند، نباید سرنوشت انسان‌ها را به دست بگیرد. اگر قرار است مرا غرق کند، چرا از اول این کار را نکرد؟ تمام این ماجرا مضحک است. نمی‌خواهد غرقم کند، جرأتش را ندارد. نمی‌تواند بعد از این همه تلاش غرقم کند. حالا غرقم کن و بعد ببین چه اسمی روت می‌گذارم!»

در این هنگام، موج‌ها ترسناک‌تر شده بودند. به نظر می‌رسید همین حالا است که خرد شوند و با کف‌های خروشان روی قایق، فرو بریزند. صدای موج‌ها پیش از فرود غرشی طولانی داشت. کسی که به دریا عادت نداشت، باور نمی‌کرد که این قایق بتواند به موقع از این دیواره‌های عمودی بالا برود. ساحل هنوز دور بود.

موتورچی که حالا استاد موج‌های ساحلی شده بود، تندی گفت: «بچه‌ها، این قایق سه دقیقه هم دوام نمی‌اره. خیلی دوریم که بتونیم شنا کنیم. کاپیتان، برش گردونم به دریا؟»

کاپیتان گفت: «آره، ادامه بده!» و موتورچی با چند حرکت ماهرانه و برق‌آسای پاروزنی، قایق را در دل موج‌ها چرخاند و دوباره به سمت دریا برد.

مدتی سکوت سنگینی حاکم شد، در حالی که قایق روی آب ناهموار به سوی آب‌های عمیق‌تر می‌رفت. بعد یکی‌شان با لحنی گرفته گفت: «به‌هرحال، حتماً تا حالا از ساحل ما رو دیدن.»

مرغ‌های دریایی در مسیری کج و خلاف جهت باد، به سمت شرق خاکستری و متروک پرواز می‌کردند. در افق، ابرهایی چرک و سرخ، به‌سان دود ساختمانی در حال سوختن، از جنوب‌شرق بالا می‌آمد.

یکی گفت: «نظرتون درباره اون نجات غریق‌ها چیه؟ خیلی کاردرستن، نه؟»

دیگری گفت: «عجیبه که ما رو نمی‌بینن.» بعد با طعنه ادامه داد: «شاید فکر می‌کنن اومدیم تفریح! شاید فکر می‌کنن داریم ماهی می‌گیریم! شاید فکر می‌کنن یه مشت احمقیم!»

بعد از ظهر طولانی بود. جریان آب به جنوب می‌بردشان، اما باد و موج به شمال می‌راندند. دورتر، جایی که ساحل و دریا و آسمان بهم می‌پیوستند، نقطه‌هایی دیده می‌شد. انگار شهری در ساحل بود.

یکی‌شان گفت: «سنت آگوستینه؟»

کاپیتان سر تکان داد: «نه، خیلی به Mosquito Inlet نزدیکه.»

موتورچی پارو می‌زد، بعد خبرنگار، بعد دوباره موتورچی. کار خسته‌کننده‌ای بود. کمر انسان می‌تواند دردهایی را تحمل کند که حتی در کتاب‌های پزشکی هم ثبت نشده‌اند. این عضو هر چند کوچک است، گاه به میدان جنگی از دردها و گره‌ها بدل می‌شود.

خبرنگار پرسید: «بیلی، تا حالا از پارو زدن خوشت اومده؟»

موتورچی گفت: «نه، لعنت بهش!»

هر کس که از جای پارو زنی به کف قایق می‌رفت، چنان از پا می‌افتاد که دیگر به هیچ‌چیز جز تکان دادن انگشت، فکر نمی‌کرد. آب سرد دریا در قایق موج می‌زد و او در همان آب دراز می‌کشید. سرش تقریباً تا فاصله یک اینچی از قلّه موج بالا می‌آمد و گاه موجی بلندتر می‌آمد و دوباره خیسش می‌کرد، اما این‌ها دیگر آزارش نمی‌داد. اگرچه مطمئن بود که اگر قایق واژگون شود، راحت توی دریا می‌افتد؛ انگار آن را تشکی نرم تصور می‌کرد.

ناگهان یکی فریاد زد: «نگاه کن! یه آدم روی ساحله!»

«کجا؟»

«اونجا! می‌بینیش؟»

«آره، داره راه می‌ره!»

«وایسا. الان ایستاد! رو به ماست!»

«داره دست تکون می‌ده!»

«راست می‌گی! به خدا همینه که می‌گی!»

«تمومه! نجات پیدا کردیم! نیم ساعت دیگه یه قایق میاد دنبال مون!»

«داره می‌ره... داره می‌دوه... داره می‌ره سمت اون خونه...»

ساحل، دور و پایین‌تر از سطح دریا به نظر می‌رسید، برای دیدن آن آدم سیاه کوچک باید خیلی دقیق نگاه می‌کردند.

کاپیتان تکه‌جویی شناور دید، به سمتش پارو زدند.

خیلی اتفاقی، یک حوله حمام کف قایق بود؛ آن را به چوب بستند و کاپیتان تکانش داد. پاروزن نمی‌توانست سرش را برگرداند، پس مجبور بود مدام بپرسد چه خبر است.

«باز وایساده... فکر کنم داره نگاه می‌کنه... دوباره راه افتاد به سمت اون خونه... باز وایساده.»

«داره برامون دست تکون می‌ده؟»

«نه، الان نه، ولی قبلاً می‌داد.»

«نگاه کن! یه نفر دیگه هم اومد!»

«داره می‌دوه!»

«ببین چه جوری می‌دوه!»

«وای، دوچرخه داره! الان رسید به اون یکی. هر دو دارن برامون دست تکون می‌دن!»

«یه چیزی هم داره از ساحل میاد بالا...»

«اون دیگه چیه؟»

«به نظر قایق میاد...»

«آره، حتماً قایقه...»

«نه. چرخ داره!»

«آهان، راست می‌گی... خب اون باید قایق نجات باشه، دارن روی گاری می‌کشنش.»

«آره، خودشه.»

«نه به خدا، اون... اون یه اتوبوسه!»

«می‌گم قایق نجاته!»

«نیست! اتوبوسه! قشنگ پیدااست. از این اتوبوس بزرگای هتله.»

«وای خدا! راست می‌گی، اتوبوسه، مثل روز روشنه. با اتوبوس چی کار دارن؟ شاید دارن می‌رن خدمه نجاتو جمع کنن، هان؟»

«آره، احتمالاً همینه. نگاه کن! یکی داره یه چیز سیاه کوچیکو تکون می‌ده. روی پله اتوبوس وایساده. دو نفر دیگه هم رسیدن... حالا دارن با هم حرف می‌زنن. اون یارو با اون چیز سیاهه رو ببین. داره تکونش می‌ده!»

«اون پرچمه؟ نه... کتنشه! آره، کتنشه. درآورده و داره بالای سرش می‌چرخونه. ولی ببین چه جوری تکونش می‌ده!»

«آره، یعنی اصلاً این‌جا ایستگاه نجاتی نیست. این فقط اتوبوس یه هتل تفریحی زمستونیه که چند تا مهمون آورده تماشای غرق شدن ما!»

«اصلاً اون احمق با اون کت چی می‌خواد بگه؟ داره چی رو علامت می‌ده؟»

«انگار می‌خواد بگه برین سمت شمال، حتماً اون‌جا یه ایستگاه نجات هست.»

«نه، فکر می‌کنه داریم ماهی می‌گیریم! فقط داره شوخی می‌کنه. ببین! وای، ویلی!»

«کاش می‌فهمیدم این کارا یعنی چی... به نظرت چی می‌گه؟»

«هیچی، فقط داره بازی درمیاره.»

«آگه دست‌کم می‌گفت دوباره بزنین به موج‌های ساحل یا برین دریا و صبر کنین یا برین شمال یا جنوب یا حتی برین به جهنم باز یه معنی‌ای داشت! ولی نگاه کن فقط وایساده و کتشو مثل چرخ می‌چرخونه. احمق!»

«آدم‌های بیشتری هم دارن می‌آن.»

«الان دیگه یه جمعیت شدن. ببین! اون قایق نیست؟»

«کجا؟ آهان... نه، قایق نیست.»

«اون یارو هنوز داره کتشو تکون می‌ده.»

«فکر می‌کنه ما از این کارش خوشمون میاد! چرا ول نمی‌کنه؟ اصلاً معنی نمی‌ده.»

«نمی‌دونم... فکر کنم می‌خواد بگه بریم شمال. حتماً اون‌جا یه ایستگاه نجاته.»

«عجب! هنوز خسته نشده! ببین چه‌طوری تکونش می‌ده! معلوم نیست تا کی می‌خواد بازی درآره، ولی از وقتی ما رو دیده، همین‌جوری کتشو می‌چرخونه. احمقه! چرا یکی رو نمی‌فرستین که با قایق بیاد؟ یه قایق ماهیگیری هم می‌تونه بیاد این‌جا. چرا کاری نمی‌کنن؟»

«حالا دیگه همه چی ردیف می‌شه. ما رو دیدن و زودی یه قایق می‌فرستن بیاد دنبال‌مون.»

نور زرد کم‌رنگی بر آسمان بالای خشکی نشست. سایه‌های روی دریا عمیق‌تر شدند. باد، سرمای با خودش آورد و مردها لرزیدند.

یکی گفت: «لعنتی! آگه همین‌جوری الکی این‌جا وقت تلف کنیم... آگه قراره همین‌جا دست‌وپا بزنینم...»

دیگری گفت: «نه بابا، لازم نیست تا شب این‌جا بمونیم. نگران نباش. حالا دیگه ما رو دیدن. خیلی طول نمی‌کشه بیان دنبال‌مون.»

ساحل کم‌کم در تاریکی فرو رفت. مردی که کت تکان می‌داد، به آرامی در تاریکی محو شد، سپس اتوبوس و آن جمعیت به همان شکل محو شدند. آبی که با خشونت به داخل قایق می‌پاشید، مردها را وامی‌داشت که مثل دیوانه‌ها فریاد بزنند و ناسزا بگویند. یکی گفت: «آگه دستم به اون احمقی که کت تکون می‌داد برسه... فقط شانسی هم که شده، یه مشت محکم می‌زنم تو صورتش.»

«چرا؟ مگه چی کار کرده؟»

«هیچی... لعنتی خیلی خوشحال بود.»

در همین حال موتورچی پارو می‌زد، بعد خیرنگار، بعد دوباره موتورچی. با چهره‌هایی خاکستری و بدن‌هایی خمیده، خیلی مکانیکی، نوبتی پاروهای سنگین را حرکت می‌دادند. فانوس دریایی در افق جنوبی گم شد و سرانجام ستاره‌ای کم‌رنگ پدیدار. سرخی زعفرانی غرب در تاریکی فرو رفت و دیگر دریا در سمت شرق دیده نمی‌شد، فقط در غرش غم‌انگیز موج‌ها شنیده می‌شد.

«اگر قرار است غرق شوم، اگر قرار است غرق شوم، پس به نام آن هفت خدای دیوانه‌ای که بر دریا حکومت می‌کنند، چرا اجازه دادند تا این‌جا بیایم و شن و درخت را ببینیم؟ آیا مرا فقط تا این‌جا آوردند که درست در لحظه‌ای که می‌خواهم از زندگی بهره ببرم، همه‌چیز را از من بگیرند؟»

کاپیتان صبور که بر کوزه آب خم شده بود، گاهی مجبور می‌شد به پاروزن دستور بدهد: «سر قایقو بالا نگه دار! بالا نگه دار!»

«چشم، آقا...»

صداها خسته و بی‌جان بودند. قطعاً شبی آرام بود. همه، به‌جز پاروزن، در کف قایق، سنگین و بی‌حال افتاده بودند. او فقط می‌توانست موج‌های سیاه و بلندی را که در تاریکی پیش می‌آمدند، تشخیص دهد و گاهی درخشش خفیف کف موج‌ها را. سر آشپز روی تخته نشیمن افتاده بود و بی‌هیچ علاقه‌ای به آب زیر بینی‌اش نگاه می‌کرد. در ذهنش صحنه‌های دیگری می‌گذشت. بالاخره آهسته گفت: «بیلی... چه جور پای دوست داری؟»

«پای؟!»

موتورچی و خبرنگار با ناراحتی گفتند: «از این حرف‌ها نزن، لعنتی!»

آشپز گفت: «خب... داشتم به ساندویچ ژامبون فکر می‌کردم...»

شب دریا، در قایقی کوچک، شب بلندی است. وقتی تاریکی کامل شد، نور چراغ در جنوب، به طلایی درخشان تبدیل شد. در افق شمالی، نور دیگری ظاهر شد؛ درخششی آبی‌رنگ بر لبه آب. این دو نور، تمام «اثاثیه جهان» بودند. جز آن، چیزی نبود؛ فقط موج بود و موج بود و موج.

دو مرد در عقب قایق به هم چسبیده بودند. فاصله‌ها در این قایق کوچک آنقدر دور به نظر می‌آمد که پاروزن نمی‌توانست پاهایش را زیر بدن همراهان ببرد تا گرم شوند. پاها تا زیر تخته نشیمن پاروزنی کشیده شده بود تا به پای کاپیتان در جلو برسد. گاهی با همه تلاش پاروزن خسته، موجی به داخل قایق می‌ریخت و دوباره خیس‌شان می‌کرد. بدن‌ها را لحظه‌ای می‌جنباندند، ناله‌ای می‌کردند و دوباره به خوابی عمیق فرو می‌رفتند، در حالی که آب جمع شده در قایق، دور تن‌هاشان شرشر می‌کرد.

برنامه‌شان این بود که یکی پارو بزند تا جایی که دیگر توان نداشته باشد، بعد دیگری را از خواب خیس و سنگین بیدار کند. موتورچی آنقدر پارو می‌زد که سرش جلو می‌افتاد و خواب بر او چیره می‌شد، اما باز هم پارو می‌زد. بعد دستی به شانه دیگری در کف قایق می‌زد و می‌گفت: «می‌تونی یه کم جامو بگیری؟»

خبرنگار، نیمه‌خواب، می‌گفت: «آره بیلی...»

با احتیاط جا عوض می‌کردند و موتورچی در آب، کنار آشپز دراز می‌کشید و فوراً به خواب می‌رفت. شدت دریا کمی کمتر شده بود. موج‌ها دیگر با غرش نمی‌آمدند. وظیفه پاروزن این بود که قایق را در زاویه‌ای نگه دارد که واژگون نشود و اجازه ندهد موج‌ها پرش کنند. موج‌های سیاه در تاریکی دیده نمی‌شدند و گاهی درست وقتی به قایق می‌رسیدند، پاروزن می‌دیدشان.

خبرنگار آهسته گفت: «کاپیتان، قایقو طرف نور شمالی نگه دارم؟»

صدای آرام و همیشگی پاسخ داد: «بله... بذار تقریباً دو درجه از سمت چپ دماغه باشه.»

آشپز کمربند نجات چوب‌پنبه‌ای را دور خود بسته بود تا از اندک گرمای آن وسیله‌ی زمخت بهره ببرد. در برابر پاروزنی که از کار بازمی‌ایستاد و از سرما دندان‌هاش به هم می‌خورد، تقریباً مثل یک بخاری بود.

خبرنگار در حالی که پارو می‌زد، به دو مردی که زیر پاش خوابیده بودند نگاه کرد.

دست آشپز دور شانه‌های موتورچی حلقه شده بود و با لباس‌های تکه‌تکه و چهره‌های خسته، شبیه «نوزادان دریا» بودند؛ تصویری عجیب و حتی مضحک از نوزادانی در گهواره.

کمی بعد، انگار حواس خبرنگار پرت شد، چون ناگهان صدای غرشی از آب بلند شد و موجی با خروش به داخل قایق ریخت، معجزه بود که آشپز را با کمر بند نجاتش به بیرون پرتاب نکرد. آشپز همچنان خواب بود، اما موتورچی نشست، چشم‌هایش را مالید و از سرمای تازه به خود لرزید.

خبرنگار با پشیمانی گفت: «بیلی، خیلی معذرت می‌خوام...»

موتورچی گفت: «عیبی نداره رفیق...» و دوباره دراز کشید و فوراً خوابش برد.

کمی بعد، حتی کاپیتان هم به نظر می‌رسید که خواب است و خبرنگار احساس کرد تنها انسان زنده در تمام اقیانوس‌هاست. باد وقتی از روی آب می‌گذشت، صدایی داشت غم‌انگیزتر از هر پایانی. پشت قایق صدایی کشیده از حرکت آب شنیده می‌شد و ردی درخشان از نور فسفری، مثل شعله‌ای آبی، روی آب تیره باقی می‌ماند؛ انگار تیغه‌ی چاقویی عظیم، آب را شکافته باشد. سپس سکوتی آمد.

خبرنگار با دهانی نیمه‌باز نفس می‌کشید و به دریا نگاه می‌کرد. ناگهان دوباره صدایی آمد و خطی از نور آبی ظاهر شد. این بار کنار قایق، آن قدر نزدیک که تقریباً می‌شد با پارو لمسش کرد. خبرنگار دید که باله‌ای عظیم، مثل سایه، در آب حرکت می‌کند، آب را می‌شکافت و ردی درخشان از خود به جا می‌گذارد. او به کاپیتان نگاه کرد؛ چهره‌اش در تاریکی پنهان بود و به نظر می‌رسید که خواب است. به «نوزادان دریا» نگاه کرد، آن‌ها هم خواب بودند. پس، بی‌هیچ همدلی‌ای، کمی خم شد و زیر لب به دریا ناسزا گفت. اما آن موجود دور نشد. گاه جلو، گاه عقب، گاه در یکسو یا سوی دیگر، آن ردی درخشان ظاهر می‌شد و صدای برش باله‌ی تیره شنیده می‌شد. سرعت و قدرتش تحسین‌برانگیز بود، مثل گلوله‌ای عظیم و تیز، آب را می‌شکافت. با این حال، حضور موجود، در او ترسی شبیه به آنچه گردشگری احساس می‌کرد، برنیا نگیخت. بی‌حس به دریا نگاه می‌کرد و زیر لب ناسزا می‌گفت. اما حقیقت این بود که نمی‌خواست با آن موجود تنها بماند. دوست داشت یکی از همراهان بیدار باشد و در کنارش. اما کاپیتان بی‌حرکت خم شده بود و موتورچی و آشپز غرق خواب بودند.

«اگر قرار است غرق شوم، اگر قرار است غرق شوم، پس به نام آن هفت خدای دیوانه‌ی دریا، چرا اجازه دادند تا اینجا بیایم و شن و درخت را ببینم؟»

در این شب اندوه‌بار، می‌شد گفت که مرد به این درک رسید که آن هفت خدای دیوانه با وجود هولناکی این بی‌عدالتی، واقعاً قصد دارند او را غرق کنند. واقعاً ناعادلانه بود انسانی را که این قدر سخت تلاش کرده، این‌گونه غرق کنند. انسان احساس می‌کند این جنایتی غیرطبیعی است. از زمان کشتی با بادبان‌های رنگی آدم‌های زیادی در دریا غرق شده‌اند، اما هنوز هم وقتی انسان درمی‌یابد که طبیعت او را مهم نمی‌داند و از بین رفتنش خللی در جهان ایجاد نمی‌کند، دلش می‌خواهد سنگی بردارد و به معبد پرتاب کند، اما از این‌که نه سنگی هست و نه معبدی، خشمگین می‌شود. اگر طبیعت دیدنی بود، حتماً آماج تمسخر قرار می‌گرفت. اما وقتی چیزی برای نشانه گرفتن نیست، شاید آدم بخواهد با تجسمی از آن روبه‌رو شود یا صورتی از آن بسازد، روبه‌رویش بایستد، به زانو بیفتد، دست‌ها را به التماس بالا ببرد و بگوید: «بله... اما من خودم را دوست دارم.»

پاسخ طبیعت چیزی جز یک ستاره سرد و دور در شبی زمستانی نبود و از آن پس، او اندوه موقعیت خود را دریافت. مردان قایق، درباره‌ی این مسائل حرفی نزده بودند، اما بی‌تردید هرکدام در سکوت، به شیوه‌ی خود، به آن اندیشیده بودند. در چهره‌هایشان به جز خستگی کامل به‌ندرت چیزی دیده می‌شد. سخن گفتن تقریباً کنار گذاشته شده بود و هرکس خود را وقف کار قایق کرده بود. ناگهان، برای هماهنگ شدن با حال درونی‌اش، بی‌تی از شعری رازآلود به ذهنش راه یافت. او حتی فراموش کرده بود که این شعر را فراموش کرده، اما ناگهان، در ذهنش حاضر شد:

«در الجزایر سربازی از لژیون به حال مرگ بود؛

نه زن پرستاری بود،

نه اشکی از چشم زنی؛

اما هم‌رزمی در کنارش ایستاده بود،

و او دستش را گرفت و گفت:

«دیگر هرگز سرزمین خودم را نخواهم دید.»

در کودکی، خبرنگار بارها این شعر را شنیده بود، اما هرگز مهم ندانسته بود. هم‌شاگردی‌ها بارها این شعر را تکرار کرده بودند و همین تکرار، کاملاً بی‌تفاوتش کرده بود. برایش مرگ آن سرباز، کم‌اهمیت‌تر از شکستن نوک یک مداد بود. اما اکنون، این تصویر زنده شده بود، دیگر فقط چند واژه شاعرانه نبود، واقعی‌سخت، اندوهناک و باشکوه بود. سرباز را به‌وضوح می‌دید که بر شن‌ها دراز کشیده، پاهایش کشیده و بی‌حرکتند. دست چپ رنگ‌پریده‌اش روی سینه‌اش است و خون از انگشت‌های بیرون می‌زند. در آن دوردست، در الجزایر، شهری با ساختمان‌های کوتاه و مربعی در برابر آسمانی کم‌رنگ؛ از آخرین رنگ‌های غروب قرار داشت. خبرنگار، در حالی که پارو می‌زد و به حرکت آهسته لب‌های آن سرباز فکر می‌کرد، دچار نوعی درک عمیق و کاملاً بی‌طرفانه شد. او برای آن سرباز که در الجزایر به حال مرگ بود، اندوهگین شد.

آن موجودی که قایق را دنبال می‌کرد، ظاهراً از انتظار خسته شده بود. دیگر صدای شکافتن آب شنیده نمی‌شد و دیگر آن رد درخشان هم پیدا نبود. نور شمالی هنوز می‌درخشید، اما به نظر نمی‌رسید نزدیک‌تر شده باشد. گاهی صدای موج‌های ساحل در گوشش می‌پیچید و او قایق را به سمت دریا می‌چرخاند و سخت‌تر پارو می‌زد. در جنوب، کسی آتشی روشن کرده بود، آن‌قدر دور که دیده نمی‌شد، اما بازتابی صورتی‌رنگ روی صخره‌ها افتاده بود. باد شدیدتر شد و گاه‌گاه موجی به‌سان گربه‌ای وحشی می‌جهید و درخشندگی کف شکسته قایق دیده می‌شد.

کاپیتان در جلوی قایق تکانی خورد و نشست. گفت: «شب درازی شده...» و به ساحل نگاه کرد. «این نجات‌غریق‌ها خیلی وقت می‌گیرن...» سپس پرسید: «اون کوسه رو دیدی که دور و برمون می‌چرخید؟»

«آره، دیدمش. بزرگ بود و درست حسابی. کاش می‌دونستم بیداری.»

بعدتر، خبرنگار رو به کف قایق گفت: «بیلی!»

کمی طول کشید تا او خودش را از درهم‌آمیختگی خواب و بدن جدا کند.

«بیلی، می‌تونی یه کم جامو بگیری؟»

موتورچی گفت: «حتماً.»

به‌محض این‌که خبرنگار بدنش را در آب سرد و نرم کف قایق رها کرد و خودش را به کمر بند نجات آشپز چسباند، با آن‌که دندان‌هایش از سرما به‌هم می‌خورد، به خواب عمیقی فرو رفت. این خواب آن‌قدر خوشایند بود که گویی فقط لحظه‌ای گذشت تا که نامش صدا زده شد. صدایی که از آخرین حد خستگی می‌آمد: «می‌تونی جامو بگیری؟»

نور شمالی ناگهان ناپدید شده بود. خبرنگار جهت را از کاپیتان می‌پرسید. بعدتر شب هنگام، قایق را بیشتر به سمت دریا بردند و کاپیتان به آشپز گفت در عقب قایق بنشینند و با یکی از پاروها قایق را رو به موج نگه دارد. قرار شد اگر صدای غرش موج‌های ساحل را شنید، خبر بدهد. این کار به موتورچی و خبرنگار فرصت داد که کمی استراحت کنند.

کاپیتان گفت: «بذاریم این دوتا یه کم جون بگیرن.»

آن‌ها در خود پیچیدند، کمی لرزیدند و دوباره به خوابی عمیق فرو رفتند؛ خوابی شبیه به مرگ. در حالی که قایق روی موج‌ها می‌چرخید، گاه‌گاه آب رویشان می‌پاشید و خیس می‌شدند، اما دیگر نمی‌توانست آرامش‌شان را برهم بزند.

آشپز با بی‌میلی گفت: «قایق خیلی به ساحل نزدیک شده... فکر کنم یکی‌تون باز باید بیرتش سمت دریا.»

خبرنگار که بیدار شده بود، صدای شکستن موج‌ها را شنید. وقتی پارو می‌زد، کاپیتان کمی ویسکی رفیق به او داد و لرزش بدنش آرام شد. گفت: «اگه یه روز سالم به ساحل برسم و کسی عکس یه پارو رو بهم نشون بده...»

دوباره گفت و گویی کوتاه شکل گرفت: «بیلی... می‌تونی جاشو بگیری؟»

«حتماً.»

وقتی خبرنگار دوباره چشم باز کرد، دریا و آسمان هر دو به رنگ خاکستری سحر بودند. کمی بعد، رنگ‌های کهربایی و طلایی روی آب پخش شدند. صبح، با شکوه، با آسمانی کاملاً آبی، از راه رسید، نور آفتاب نوک موج‌ها شعله کشید. روی تپه‌های دور، خانه‌های کوچک سیاه دیده می‌شدند و آسیاب بادی بلندی در بالاها ایستاده بود. هیچ انسانی، هیچ سگی و هیچ دوچرخه‌ای در ساحل نبود. روستا انگار متروکه بود. همگی به ساحل خیره شدند. مشورتی در قایق شکل گرفت.

کاپیتان گفت: «خب، اگه کسی نمیداد کمک، بهتره خودمون بز نیم توی موج‌ها. اگه بیشتر این‌جا بمونیم، دیگه هیچ‌کدوم توان نخواهیم داشت.»

دیگران در سکوت پذیرفتند. قایق به سمت ساحل چرخید. خبرنگار فکر کرد؛ هیچ‌کس از آن برج بلند، بالا نمی‌رود؟ آیا هیچ‌وقت به دریا نگاه نمی‌کنند؟

آن برج عظیم، پشت به رنج این آدم‌های کوچک ایستاده بود. آن برج برای خبرنگار نمادی بود از آرامش طبیعت در برابر کشمکش‌های انسان؛ طبیعت در باد و طبیعتی که در نگاه انسان شکل می‌گیرد. طبیعت دیگر نه بی‌رحم به نظر می‌رسید، نه مهربان، نه خیانتکار و نه دانا، فقط بی‌تفاوت. کاملاً بی‌تفاوت. شاید در چنین لحظه‌ای، انسان که از این بی‌اعتنایی جهان تأثیر گرفته، تمام خطاهای زندگی‌اش را می‌بیند و آرزو می‌کند فرصتی دوباره داشته باشد. تمایز میان درست و غلط ناگهان بسیار روشن می‌شود و او می‌فهمد که اگر فرصتی دیگر داشت، بهتر زندگی می‌کرد، بهتر حرف می‌زد، حتی در یک دیدار ساده یا مهمانی چای، انسانی مهربان‌تر و روشن‌تر می‌بود.

کاپیتان گفت: «خب بچه‌ها، این یکی حتماً قایقو برمی‌گردونه. هر کار می‌تونیم، بکنیم تا بیریمش جلو. تا جایی که می‌شه بیریمش جلو. وقتی واژگون شد، بیریم بیرون و به سمت ساحل دست‌وپا بز نیم. خونسرد باشین و تا وقتی کاملاً واژگون نشده، نپرین.»

موتورچی پاروها را گرفت. سربرگرداند و به موج‌ها نگاه کرد. گفت: «کاپیتان، بهتره قایقو بچرخونم، دماغه‌اشو رو به موج نگه دارم و عقب عقب ببرمش تو.»

کاپیتان گفت: «باشه، بیلی. همین کارو کن.»

موتورچی قایق را چرخاند و آشپز و خبرنگار که در عقب نشسته بودند، مجبور شدند سر برگردانند و به ساحل نگاه کنند. ساحلی تنها و بی‌اعتنا. موج‌های عظیم نزدیک ساحل، قایق را بالا می‌بردند، تا جایی که مردها دوباره می‌توانستند پرده‌های سفید آب را ببینند که روی ساحل شیب‌دار می‌دویدند.

کاپیتان گفت: «خیلی نزدیک نمی‌تونیم بریم.»

هر بار که مردی می‌توانست نگاهش را از موج‌ها جدا کند، به ساحل خیره می‌شد. در نگاهشان چیزی عجیب بود. خبرنگار فهمید که آن‌ها نمی‌ترسند، اما معنای کامل نگاه‌ها در پرده‌ای پنهان بود. خودش آن‌قدر خسته بود که نمی‌توانست خیلی جدی به مرگ ببیند. سعی کرد ذهنش را وادار کند، اما خستگی جسمانی چیره بود و می‌گفت: «برام مهم نیست.» تنها به ذهنش رسید که اگر غرق شود، حیف خواهد بود.

مردها فقط به ساحل نگاه می‌کردند. نه هیچ کلمه‌ای شتاب‌زده، نه هیچ رنگی پریده و نه هیچ آشفتگی آشکاری.

کاپیتان گفت: «یادتون باشه وقتی پریدین، خوب از قایق فاصله بگیرین.»

در همین لحظه، موجی از سمت دریا با صدایی مهیب شکست و توده سفید آب با خروش به سمت قایق آمد.

کاپیتان گفت: «آروم...»

مردها ساکت بودند. از ساحل چشم برداشتند و به موج خیره شدند. قایق از شیب موج بالا رفت، روی قلّه خشمگین جهید، از آن گذشت و در سراسیمه پشت موج فرود آمد. مقداری آب وارد قایق شد و آشپز خالی‌اش کرد، ولی موج بعدی با همان شدت آمد. آب خروشان قایق را در برگرفت و تقریباً عمودی چرخاند. از همه طرف آب به داخل می‌ریخت. خبرنگار دستش روی لبه قایق بود و وقتی آب به آنجا رسید، انگار که نخواهد انگشتانش خیس شود، سریع عقب‌شان کشید. قایق کوچک، مست از وزن آب، تلو تلو خورد و در عمق بیشتری فرو رفت.

کاپیتان فریاد زد: «آبو خالی کن، آشپز! سریع!»

«چشم کاپیتان!»

موتورچی گفت: «با این یکی کارمون تمومه. یادتون باشه دور از قایق بپرین!»

موج سوم آمد؛ عظیم، خشمگین و بی‌رحم. قایق را کاملاً بلعید. تقریباً هم‌زمان، مردها به دریا پرتاب شدند. تکه‌ای از یک کمر بند نجات کف قایق افتاده بود و خبرنگار آن را با دست چپ به سینه‌اش چسباند. آب ماه ژانویه یخ‌زده بود. اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که از آنچه فکر می‌کرد در سواحل فلوریدا باشد، سردتر است. در ذهن گیجش، این موضوع آن‌قدر مهم به نظر رسید که ثبتش کند. سردی آب غم‌انگیز بود، تراژیک بود. این حس با درک موقعیتش در هم آمیخته بود، انگار دلیلی موجه برای گریه کردن باشد.

آب سرد بود. وقتی به سطح آمد، تقریباً چیزی جز صدای آب را حس نمی‌کرد. بعدتر همراهانش را دید؛ موتورچی جلوتر از همه شنا می‌کرد؛ قوی و سریع. سمت چپش، پشت سفید آشپز که جلیقه نجات نگهش داشته بود، از آب بیرون زده بود و عقب‌تر، کاپیتان با یک دست قایق واژگون را چسبیده بود. ساحل کیفیتی عجیب و تغییرناپذیر داشت. خبرنگار در آشوب دریا، از این سکون شگفت‌زده شد.

ساحل بسیار جذاب به نظر می‌رسید؛ اما خبرنگار می‌دانست که راهی طولانی در پیش است، آرام و آهسته دست‌وپا می‌زد. تکه کمر بند نجات زیر بدنش بود و گاهی با شیب موج‌ها پایین می‌لغزید، انگار روی سورت‌های نشسته باشد. اما سرانجام به جایی در دریا رسید که پیشروی بسیار دشوار شد. نایستاد که بپرسد چه جریان آبی گیرش انداخته، اما از حرکت باز ایستاد. ساحل پیش رویش مثل صحنه‌ای در تئاتر بود که تمام جزئیات را می‌دید. وقتی آشپز، خیلی دورتر در سمت چپ، از کنارش گذشت، کاپیتان فریاد زد: «آشپز! برگرد روی پشتت، روی پشتت شنا کن و از همون پارو استفاده کن!»

«چشم، آقا!»

آشپز روی پشتش چرخید و با پارو، مثل یک قایق کوچک، جلو رفت. کمی بعد، قایق هم از سمت چپ خبرنگار گذشت؛ کاپیتان با یک دست به آن چسبیده بود. اگر بالا و پایین رفتن‌های عجیب قایق نبود، گویی مردی از روی نرده‌ای سرک می‌کشد. خبرنگار تعجب کرد که کاپیتان هنوز توانسته خودش را ننگه دارد. موتورچی و آشپز و کاپیتان به ساحل نزدیک‌تر شدند. پشت سرشان کوزه آب روی موج‌ها جست‌وخیز می‌کرد. اما خبرنگار در چنگ دشمن تازه‌ای گیر افتاده بود؛ یک جریان آب.

ساحل با شیب سفید ماسه‌ای و تپه سبز با کلبه‌های کوچک، به مانند تصویری در مقابلش گسترده شده بود. خیلی نزدیک، مثل تماشای صحنه‌ای از بریتانی یا الجزایر در یک گالری بود. فکر کرد: «من دارم غرق می‌شم؟ ممکنه؟ ممکنه؟»

شاید انسان، مرگ خودش را آخرین پدیده طبیعت می‌داند. اما ناگهان موجی از آن جریان مرگبار بیرونش کشید و دوباره توانست به سمت ساحل پیش برود. کمی بعد دید که کاپیتان، چسبیده به همان قایق واژگون، صورتش را به سمت او برگردانده و فریاد می‌زند: «بیا سمت قایق! بیا سمت قایق!»

در تقلا رسیدن به کاپیتان و قایق، فکر کرد که وقتی انسان کاملاً خسته است، شاید غرق شدن چیز راحتی باشد. پایان جنگ با نوعی آسودگی باشد. از این فکر خوشحال شد، چون از چیزی که بیش از همه می‌ترسید، درد لحظه مرگ بود. نمی‌خواست درد بکشد. ناگهان مردی را دید که در ساحل می‌دوید و در همان حال با شتابی باورنکردنی لباس‌هاش را درمی‌آورد. کت و شلوار و پیراهن، همه از تنش جدا می‌شدند.

کاپیتان فریاد زد: «بیا سمت قایق!»

خبرنگار گفت: «چشم، کاپیتان.»

در همین لحظه، کاپیتان خودش را رها کرد و از قایق جدا شد. خبرنگار یکی از «معجزه‌های کوچک» این سفر را تجربه کرد؛ موج بزرگی بلندش کرد و با قدرت و سرعتی شگفت‌انگیز از روی قایق واژگون پرتابش کرد و او را دورتر انداخت. حتی در آن لحظه هم این اتفاق برایش مثل یک معجزه واقعی دریا بود، چون قایقی واژگون در میان موج‌ها اصلاً اسباب‌بازی نیست.

خبرنگار به جایی رسید که آب تا کمرش می‌رسید، اما آن قدر ضعیف بود که نمی‌توانست حتی لحظه‌ای سرپا بایستد. هر موج به زمین می‌کوبیدش و جریان بازگشتی آب، به عقب می‌کشیدش. بعد مردی را دید؛ همان که می‌دوید و لباس در می‌آورد، پرید توی آب. اول آشپز را به ساحل کشید و بعد به سمت کاپیتان رفت؛ اما کاپیتان به سمت خبرنگار فرستادش. او کاملاً برهنه بود مثل درختی در زمستان، اما پارچه‌ای دور سرش بسته بود و شیشه قدیسی به نظر می‌رسید. او دست خبرنگار را گرفت، کشید و با نیرویی محکم به جلو برد. خبرنگار، طبق عادت‌های ساده اجتماعی گفت: «ممنونم، رفیق.»

اما ناگهان مرد فریاد زد: «اون چیه؟» و با انگشت اشاره کرد.

خبرنگار گفت: «برو... برو...»

در آب‌های کم‌عمق، موتورچی رو به پایین افتاده بود. پیشانی‌اش به شن‌هایی می‌خورد که میان هر موج، لحظه‌ای از آب بیرون می‌آمدند. خبرنگار نمی‌دانست بعد از آن دقیقاً چه اتفاقی افتاد. وقتی به خشکی امن رسید، افتاد و هر عضو بدنش جداگانه به شن خورد؛ انگار از پشت‌بامی سقوط کرده باشد، اما همین ضربه برایش خوشایند بود. به نظر می‌رسید که ناگهان ساحل پر از آدم شده است؛ مردانی با پتو، لباس، بطری و زنانی با قهوه‌جوش و هر درمانی که در به ذهن‌شان می‌آمد.

استقبال در خشکی از مردان آمده از دریا، گرم و سخاوتمندانه بود. اما پیکری خاموش و خیس آهسته از ساحل بالا برده شد و استقبال زمین از او تنها مهمان‌نوازی متفاوت و شوم‌گور بود.

وقتی شب فرا رسید، موج‌های سفید در نور ماه رفت‌وآمد می‌کردند و باد صدای دریا را به گوش مردان نشسته بر ساحل می‌رساند. آن‌ها احساس کردند که حال، می‌توانند مفسر این صدا باشند.